

خواهد شد با خنده می گوید : www.KetabFarsi.com

– اگر اون تا پاله را بخوری تراکتورم را بهت میدم .

یحیی تو فکر می افتد : بخورم ؟ یا . . نخورم ؟

خودش جواب خودشو میده :

" اون چیزهای تقلبی که از صبح تا عصر پول هم

میدیم و میخوریم معلوم نیست از این تا پاله بهتر باشه ؟

خلاصه یحیی تصمیمش را می گیره . . . از تراکتور

پیاده میشه . چمباتمه میزنه کنار تا پاله باید به بخشید

که بی ادبی یه اما حرص مال دنیا آدم را به خیلی

کارهای بدتر از این وادار میکنه . . . یحیی تا پاله را

تا آخر میخوره و پا میشه سر پا

آقا شکراله هم که (مرد) بود و نمیتونست زیر

حرفش بزند از تراکتور پیاده میشه و میگه :

– بفرما . . . خوش حلال و مبارکت باشه

آقا یحیی می نشینه پشت فرمان و آقا شکراله را

سوار میکنه بغل دستش . روشن میکنه و بطرف قصبه

راه می افته .

عصر که کارها شون توی قصبه تمام میشه و با بادی
بر میگردند بر خلاف صبح که شاد و شنگول بودند هر
دوشان توی فکر و غمگین بنظر میرسند!

– یحی نمیتونست تا پاله خوردنش را فراموش بکنه
هنوز دلش آشوب بود! میخواست هر طور شده یک دوز
و کلکی جور بکنه و تلافی اینکار را سر شکراله در بیاره!
از طرفی شکراله هم از سگ پشیمان تر بود که بخاطر یک
شوخی بیمعنی تراکتورش را از دست داده... همماش
نقشه میکشید که یک جوری تراکتورش را پس بگیره...
در این موقع یحیی کنار جاده چشمش به یک تا پاله
می افتد به شکراله میگه:

www.KetabFarsi.com

– اگر اون تا پاله را بخوری تراکتورت را پس میدم.
آقا شکراله مهلتش نمیده... میترسد یحیی پشیمان
بشه فوری از تراکتور میپرد پائین و میره کنار تا پاله چمباتمه
میزند و بی ادبی به تا پاله را تمام و کمال میخوره!
یحیی هم که حرفش حرف بود فوراً از پشت تراکتور
میاد پائین و میگه:

— خیر شو به بینی . . . حلال و مبارکت باشه . . .
 آقا شکراله می نشینه پشت فرمان و موتور را روشن
 میکنه . . . آقا یحیی هم بغل دستش سوار میشه و بطرف
 آبادی راه می افتند .

مدتی هر دو ساکت و بی صدا بودند و هر کدام به
 بی عقلی خودشان فکر میکردند! تا اینکه آقا شکراله به
 زبان میاد و از یحیی می پرسد ؟

— چته ؟ . . . چرا ساکتی و حرف نمیزنی !

یحیی هم نطقش باز میشه و می پرسد :

— تو چته . . . چرا تو رفتی توفکر و صحبت

نمیکنی ؟ !

آقا شکراله خنده مخصوصی میکنه :

— اول تو بگو . . . چرا ناراحتی ؟ بعد هم من میگم .

یحیی جواب میدهد .

— صبح که میرفتم طرف قصبه تراکتور مال تو بود

و من مسافر بودم درسته ؟

— درسته

— حالا هم که عصر شده و داریم برمی گردیم به آبادی باز هم تراکتور مال شماست و من مسافر منظرم اینه که هیچ چیز عوض نشده . همونی که صبح بوده حالا هم هست .

آقا شکراله با خنده شیطانی میپرسه :

— مگه قرار بود چیزی عوض بشه ؟

— نه ... وقتی چنین قرار نبود پس تا پاله

خوردن ما چه معنی داشت ؟ ااا ...

آقا شکراله جواب میده :

— راستش منم توی همین فکر بودم .

نایب جمال سبیل هاشراتاب داد و نگاه مخصوصی

توی چشم های من کرد میخواست به بینه منظورش را

فهمیدم یا نه ... ااا ...

تو حق داری . . . منم حق دارم

www.KetabFarsi.com

" رجب " در یک آپارتمان هشت طبقه می نشیند
اسکلت این آپارتمان از آهن و دیواره هایش بتون است
و مثل یک گول میماند . . .

این آپارتمان چون روی زمین های ناهمواری ساخته
شده از جلو که نگاه می کنی پنج طبقه نشان میدهد سه
طبقه اش توی خاک فرورفته و از اطراف هشت طبقه است .
یکطرفش " بر " خیابان اسفالته میباشد .

توی شش طبقه بالاتر از همکف این آپارتمان
آدم های خوشبختی زندگی می کنند . طبقه همکف مغازه

و فروشگاه است و طبقه زیر زمین یک قسمت را برای تاسیسات شوفاژ و انبار اختصاص داده اند . و در یک اتاق مرطوب و نیمه تاریک رجب با زن و بچه اش عمری را می گذرانند .

www.KetabFarsi.com

با این تعریف ها ملاحظه می فرمائید که رجب هم در یک آپارتمان هشت طبقه اسکلت آهنی و دیوار بتونی زندگی می کند و ظاهرا "باید آدم خوشبختی باشد . رجب هر شب بین ساعت شش تا هفت از در آپارتمان داخل میشود چند پله مارپیچ را باید طی کند تا به اتاقش برسد و وقتی از در وارد میشود سرش پایین است پله های قسمت اول را که طی میکند شانه هایش می افتد . در قسمت دوم پله ها کمرش خم میشود . پشت در اتاقش که میرسد دیگه حالش معلوم است دولا . . . دولا . . . راه میرود . . . بقدری خسته و درمانده بنظر میرسد که انگار سنگینی تمام طبقات ساختمان روی دوش او افتاده است .

بمحض اینکه به خانه میرسد زنش می گوید :

— صاحبخانه

رجب میداند زنش چی میخواهد بگوید فوری حری
او راقطع میکند و جواب میدهد :

— فردا . . .

— زنش بغض کرده و ناراحت می گوید .

— فردا اجرائیه صادر میکند و اثاثیه ما را بیرون
میریزد .

رجب چشمش را به پنجره‌ای که یک بند انگ
خاک گرفته میدوزد و سکوت میکند . . . چون چیزی
برای گفتن ندارد . . . زنش ادامه میدهد :

— دختره امروز نرفت مدرسه

رجب مثل اینکه بار سنگینی را روی دوشش میگذارند
شانه هایش را تکان میدهد و زن دنباله صحبتش
میگوید :

— حق داره آخه . دختر جوان یا کفش پاره چطور
میتونه بره مدرسه ؟ البته که نمیره . . . می نشیند روی
زمین که غذایی بخورد . . . زنش کاسه آش را که حلوی

او میگذارد می گوید :

— بقال شاگردش را فرستاد مود طلبش را میخواست
می گفت اگر حسابتان را ندهید شکایت خواهم کرد . . .
رجب در سکوت کامل شامش را میخورد عجله دارد
زود تر توی رختخواب برود . از طرفی هم خسته است و
به استراحت احتیاج دارد و از طرف دیگر تنها هنگام
خواب است که غم و غصه زندگی را فراموش میکند .
ولی مگر زنش میگذارد این چند ساعت راحت
باشد؟ وقتی توی رختخواب دراز میکشد زنش می گوید :
— مرد من هشت سال است این پالتو را میپوشم
دیگه جای درستی نداره . . . بخدا از همسایه ها خجالت
میکشم !
رجب جز سکوت چاره ای ندارد . . . مثل اینست
که این هشت طبقه ساختمان را روی سینه ای او بنا کرده اند .
با این افکار به خواب میرود . . نصفه های شب
از خواب میپرد و فریاد می کشد :
" خدایا نجاتم بده . دارم له میشوم . . . "

زنش هم به صدای او از خواب میپرد :

- چی شده مرد؟! . . .

- چیزی نشده . . . خواب میدیدم! . . .

صبح خیلی زود به صدای زنگ در از خواب بیدار

میشود . . . زنش جلوی در بایک نفر دارد حرف میزند .

- بابا چون منم باید پول مردم را بدم . . . درست

نیست شما هر روز خواب سر بالا بمن میدین!

زنش با لحن پر التماس جواب میدهد :

- ترابه خدا یواش حرف بزن همسایه ها میشنن

www.KetabFarsi.com

خوب نیس .

وقتی رجب میخواهد از خانه بیرون برود زنش

میگوید :

- راستی یادم رفت بهت بگم کاغذ برق آمده . . .

اخطار کردن که اگر تا سه روز دیگه بدهی برق را نپردازیم

برق را قطع میکنم .

رجب فقط سرش را حرکت میدهد و راه می افتد . . .

برای اینکه از جلوی دکان میوه فروش رد نشود راهش را

دور می کند . . . و از کوچه پشتی می رود . . . وقتی جلوی دکان قصابی می رسد بیشتر نگران می شود . خوشبختانه توی دکان قصابی مشتری زیاد است و قصاب او را نمی بیند وقتی به اداره می رسد مستخدم می گوید :

— آقای رئیس کارت داره . . . خیلی وقته سراغت

را می گیره . . . www.KetabFarsi.com

رجب خیلی میترسد میدود بطرف اتاق رئیس با احتیاط در میزند و وارد می شود . به محض اینکه چشم رئیس به او می افتد داد می کشد :

— مرد این چه جور کار کردنی یه ؟ اداره کل ازما لیست آهن را خواسته و شما صورت احتیاجات لوازم التحریر را فرستادید ! اینکه نشد وضع اداره ؟ !

رجب بیشتر دستپاچه میشود . . . زبانش بند می آید . . . بریده . . . بریده جواب می دهد :

— معذرت میخوام آقای رئیس . . .

— معذرت چی ؟ این چندمین دفعه اس اشتباه

میکنی ؟ چند روز پیش هم اوراقی را که میبایست برای

شعبات بفرستی ، پیش مدیر کل فرستاده بودی !
رجب جوابی ندارد بدهد . سکوت میکند . رئیس

www.KetabFarsi.com

خیلی جدی می گوید :

— اگر یکبار دیگر از این اشتباه ها بکنی میگذارم

در اختیار کارگزینی !

رجب سرخورده و پریشان به اتاقش میرود . پشت

میزش می نشیند . دست و دلش بکار نمیرود حواش سر

جایش نیست . نمیتواند افکار خودش را کنترل کند . . .

حرفهای ارباب رجوع را درست نمی فهمد . . . نفر اولی

که برای انجام کارش پیش او میآید پس از اینکه دو سه

بار تقاضایش را تکرار میکند و جواب می شنود " سرو

فردا بیا " داد می کشد :

— من از دست شما شکایت میکنم . . . چرا اینقدر

امروز و فردا می کنید ؟ من مالیات میدهم . . .

یک زن جا افتاده هم که مدتی است برای کارش

میرود و میآید صدایش درمیآید :

— چرا خجالت نمی کشید ؟ من با این سن و سالم

چندین روز است سرگردانم چرا یک جواب درستی بمن

www.KetabFarsi.com

نعید دهید؟!

یکی دیگه از ارباب رجوع هم با عصبانیت فریاد

می کشد:

— بله... دیگه... کار کسانی را که دلشان

میخواهد در عرض یک دقیقه انجام میدهند.

با وساطت همکاران ارباب رجوع قبول می کنند

فردا برای گرفتن جواب قطعی مراجعه کنند و قرار میشود

رجب پرونده ها را به خانه اش ببرد و شب پاسخ ارباب

رجوع را تهیه کند. آخر وقت رجب با چند تا پرونده

زیر بغلش از اداره بیرون می آید. خورشید زمستان غروب

کرده و هوا تاریک شده است... پیاده بطرف خانه اش

راه می افتد... توی افکار تیره اش صورت زنش...

بقال... دخترش... رئیس اداره. ارباب رجوع.

صاحبخانه... کاغذ اداره برق... میوه فروش..

هیزم فروش... قصاب... مجسم میشود و شکل

می گیرد... با خودش میگوید.

" تمامشان حق دارند . . . ز منم حق داره . بقال
وقصاب حق دارند . . . رئیس اداره حق داره . . . "
بدون هدف براهش ادامه میدهد . . . جلوی ویتترین
مغازه ها می ایستد . . . اجناس پشت ویتترین را تماشا
می کند . . . داخل یکی از مغازه های خیلی شلوغ
است . . . عده ای دارند با تفنگ های بادی تیراندازی
می کنند . . . چند نفر جوان جلوی دستگاه مخصوصی
که در اثر ضربه های مشت کار میکند جمع شده اند هر
کس زورش بیشتر است و محکم تر مشت بزند گلوله ای آهنی
از لوله دستگاه بالا می رود و زنگ را به صدا در می آورد .
و یک پاکت سیگار جایزه می گیرد
رجب به داخل مغازه می رود و مشغول تماشا میشود
جوان قوی هیكلی با مشت چنان محکم روی دستگاه
می کوبد که گلوله تا آخر لوله بالا می رود و صدای زنگ
بلند میشود . . . تماشاچی ها برای جوان قوی هیكل
کف میزنند . . . گلوله آهنی در نظر رجب شکل قیافه
صاحبخانه اش را پیدا می کند . . . توی دلش می گوید :

" آقا جان تو حق داری . . . منم حق دارم . . . "

پرونده هاشی را که زیر بغلش گرفته روی میز میگذارد دست راستش را گره میکند به خیال صورت صاحبخانه چنان محکم روی دستگاه می کوبد که گلوله با سرعت برق از لوله بالا می رود و به بیرون می افتد!

صاحب مغازه دو پاکت سیگار به او میدهد و تماشاچی ها از زور و بازوی این مرد لاغر اندام طوری تحت تاثیر قرار می گیرند که فراموش می کنند برای او کف بزنند!

رجب که تحت تاثیر افکار خود بهیجان آمده و این بار صورت قصاب جلوی چشمانش نقش بسته، می گوید " تو هم حق داری . . . ولی منم حق دارم . . . "

این بار به نیت مبارزه با قصاب چنان مشت محکمی روی دستگاه میزند که صاحب دستگاه بیکه میخورد میترسد دستگاهش خراب شود . . . با اکراه پاکت سیگار جایزه رجب را میدهد دلش نمیخواهد این مرد زورمند به شرط بندی ادامه بدهد، اما رجب که صورت زنش به نظرش آمده . . . آستین ها را بالا میزند و آماده

می شود که حسابی تلافی در بیاورد! همه نگران هستند. رجب مصمم تر میشود توی

دلش می گوید: www.KetabFarsi.com

"آخ زن عزیزم تواز همه بیشتر حق داری. منم حق دارم..."

میخواهد مشت گره کرده را روی دستگاه بکوبد که

صاحب دستگاه مانع میشود:

— خواهش میکنم دست نگهدارید. من حاضرم

هر چند تا پاکت سیگار لازم دارید بهتون بدم بازی

میتروسم دستگاه خراب بشه و بدبخت بشم.....

رجت پاکت سیگارهارا می گیرد و بطرف غرفه های

دیگر میرود... در قسمت نشانه گیری باتفنگ های

بادی دختر چاق و چله موبوری که متصدی غرفه است

تفنگ بادی را پر میکند و به رجب میدهد... رجب

آرنج هایش را روی میز تکیه میدهد و هدف می گیرد.

قیافه زن سالمندی که جزء ارباب رجوع بود و به سر او

داد کشید در نظرش مجسم میشود. توی دلش می گوید

"خانم جان تو حق داری . منم حق دارم . . ."

ماشه را می کشد . . . تیر درست روی هدف میخورد
صاحب غرفه عصبانی میشود . . . جایزه او را با دلخوری
میدهد دختر موبور تفنگ را دوباره پر میکند و به دست
او میدهد .

www.KetabFarsi.com

رجب هر بار قیافه بقال و میوه فروش و رئیس اداره
وهیزم فروش را در نظر مجسم میکند و هدف قرار
میدهد .

تماشاچی ها محو قدرت و نیروی این مرد لاغر
اندام میشوند . . . برایش کف میزنند و تشویقش می کنند
اما رجب به خنده ها و حرفهای آنها توجه ندارد
آرامش مخصوصی در روح و قلب خود احساس میکند .
صورت اخمو و گرفته اش شکفته می شود . . . و میخندد
تماشاچی ها هم میخندند

دیگران به این آدم خوشبخت میخندند و رجب
باین میخندد که انتقامش را گرفته است !

بازی عشق!

www.KetabFarsi.com

نیروی جوانی از تمام وجودش شعله می‌کشید و!
راه رفتنش، حرکات دست و صورتش گردش چشمهایش
بالا و پایین پریدنش همه نشانه های عشق و غرور و
جوانی بود .

زنی سفید پوست ، وبلند قامت ، و موطلائی و
زیبا که همسن و سال خودش بود روح و قلب او را به
آتش عشق کشیده ویکپارچه شورو هیجانش کرده بود .
حسام محبوبه اش را گربه زرد صدا میکرد
قیافه او شبیه گربه های چاق و چله ورزد رنگی بود که

روی کارت پستال ها چاپ می کنند .

حسام ، ماهها عقب او دوید . . . نامه ها ، نوشت
 شعرها گفت عده ای را واسطه کرد اما زحمتش
 بیفایده بود . زن جوان که یکبار تلخی ازدواج بی تجربه اش
 را چشیده بود حاضر نمیشد بار دیگر دستش را به آتش
 آلوده کند

گرچه این بار اختلاف سن بین آنها نبود . ولی
 " شادیه " تمام مردها را سر و ته یک کرباس میدانست
 خوب درک کرده بود که حسام هم مثل سایر مردها او
 را بخاطر زیبایی اش بنام یک زن و بخاطر ارضاء حسن
 شهوانی نگاه میکند !

تنها فرقی که حسام با مردهای دیگر داشت این
 بود که با همه بی اعتنائی (معشوقه) از تعقیب او دست
 برنمیداشت . . . هر قدر شادیه از او دوری می کرد . . .
 حسام بیشتر علاقمند میشد و مضم تراورا تعقیب میکرد .
 دو فصل پاییز و زمستان از عمر این عشق آتشین
 گذشت بهار سال سوم که رسید زیبای مو طلائی از

سماجت دست کشید دلش نرم شد و صورتش چون آفتاب
 ملایم بهاری خندید . . . معلوم نشد این تغییر حالت
 شادیه در اثر تاثیر عشق انگیز بهار بود یا اصرار و
 التماس های معشوق کار خودش را کرد . . . شاید هم
 دو سال بیوه ماندن و مجروم از هیجانات عشق بودن
 باعث تغییر اخلاق شادیه گردید در هر حال دلیلش
 هر چه بود شادیه به تمنای معشوقه اش پیام مثبت داد .

" یک شب ناهار توی کازینوی ساحلی منتظرم

باش . . . "

هوا تازه گرم شده ولی شبها نسیم ملایم مطبوعی
 از دریا میوزید و لذت خواب و استراحت را دو چندان
 میکرد

اما حسام آنشب حتی یک لحظه هم نتوانست
 بخوابد البته این بیخوابی از طغیان جوانی
 و هیجان عشق نبود ، بلکه در اثر صدای ناهنجار
 گریه هایی که روی ایوان و جلوی اتاق او اینطرف و
 آنطرف میدویدند و " موئو . . . موئو . . . " میکردند .

خواب به چشمانش نمیآمد و این فکر به مخیله اش آمده بود که . گربه ها چرا این جوری عشقبازی میکنند و اظهار علاقه آنها به یکدیگر چرا با سر و صدا و جنگ و دعوا انجام می گیرد؟! .

با خودش گفت : "ممکنه سالی یکبار عشقبازی می کنند اینقدر سر و صدا دارند چون یک سال انتظار کشیده اند حالا که روزگار وصال رسیده طاقتشان تمام شده و جنگ و دعوا راه می اندازند!"

نزدیکی های صبح بزحمت توانست کمی بخوابد آفتاب که زد از رختخواب بیرون آمد سر و صورتش را شست و اصلاح کرد ، لباس پوشید . . موهایش را خوب شانه زد مدتی مقابل آینه با خودش ور رفت تا هیچ نقص و عیبی نداشته باشه

با کمال اطمینان از اینکه خوش تیپ و خوشگل است بطرف کازینو کنار دریا که با معشوقه موطنی اش وعده ملاقات داشت راه افتاد .

برای رفتن به کازینو میبایست از روی پل راه